شهرآرا

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز و مدیر مسئول: شهرداری مشهد
- مدیر عامل: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

SHAHRARANEWS.IR

شنبه

میثاق نامه اخلاق حرفه‌ای

سال چهاردهم
۲ مهر ۱۴۰۱
۲۷ صفر ۱۴۴۴
شماره ۳۷۶۸

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

اذان ظهر ۱۱:۲۳:۵۴ نیمه شب شرعی ۲۲:۴۱:۴۰
غروب آفتاب ۱۷:۲۷:۳۱ اذان صبح فردا
اذان مغرب ۱۷:۴۵:۴۳ طلوع آفتاب فردا

قصه پلاک‌ها

زندگی زیر بمباران های اهواز

جواد که شهید شد، «کریم»مان هم اهواز بود. متوجه شده بود که داداشش شهید شده. رفته بود طرف‌های همان منطقه، ولی نتوانسته بود کاری بکند. زنگ زد. اول از بقیه خانواده خبر گرفت. کسی خانه نبود. گفت: «پس دوباره زنگ می‌زنم.» پرسیدم: «از جواد چه خبر؟ می‌بینی اش؟» دیدم حرف نمی‌زند. گفتم: «الو کریم. صدا نمیاد؟ الو...» دیدم داداشم گوشی را گرفت. داداشم هم منطقه بود آن موقع. گفت: «خوبیم. همه خوبیم.» گفتم: «احوال جواد چطوره؟» دوباره گوشی را داد به کریم. کریم با بغض گفت: «جواد شهید شده...» گفتم: «خب حالا چرا ناراحتی مادر؟ خوش به سعادتش. خوش به حالش. این مسیریه که باید همه بریم.» خودم آرامَش کردم. گفت: «جنازه جواد مونده. نیومده. می‌خوام برم بیارمش...» گفتم: «ببین مادر. اگه بری برادرت رو بیاری و توی این راه شهید بشی، شهید راه برادرتی. شما بمون و تکلیف خودت رو انجام بده. برای اون هم خدایی هست. شما نرو.» پیکر جواد ماند آن‌ور خط. این بود که وقتی همسرم می‌خواستند برونند منطقه، گفتم: «من هم میام اهواز.» گفتم: «من که تنها اینجا نمی‌مونم. شما همه تون جبهه این.» گفتند: «اونجا جنگه.» گفتم: «هر چی هست. من هم یکی از آدم‌هایی که اونجان.» در اصل هدفم این بود که چون پیکر جواد نیامده بود، حداقل بهش نزدیک باشم. قبل‌تر هم البته دوست داشتم بروم منطقه. یادم هست وقتی این‌ها می‌رفتند، وقتی که ساکشان را دستشان می‌دادم، رویشان را می‌بوسیدم، از زیر قرآن ردشان می‌کردم، بهشان می‌گفتم: «کاش من بندی بودم که توی چکمه هاتان بستین. کاش می‌آمدم با شما.» یعنی این قدر آرزو داشتم که بتوانم خودم هم بروم. بعد که پیکر شهید جواد نیامد، من هم دلم آن طرف بود. این بهترین فرصت بود که بروم و خدمتی به این‌ها بکنم. این بود که رفتم اهواز. آنجا که رفتیم، هر دو هفته یک بار، برادرها، پسرعموها یا پسرهایمان از منطقه برمی‌گشتند. من هم لباس‌هایشان را می‌شستم. ساک‌هایشان را مرتب می‌کردم. دو تا بچه کوچکمان هم همان‌جا می‌رفتند مدرسه. رفته بودیم که با پیکر جواد برگردیم، ولی چند ماه بعد توی کربلای پنج بود که کریم شهید شد. شهادت کریم ما را برگرداند مشهد. همه چیز را از اهواز جمع کردیم.

شاید سخت‌ترین شب عمرم بود. ماشین پیکرها جلوی ماشین ما بود. پیکر شهید کریم را توی ماشین می‌بردند و ما پشت سرش می‌آمدیم. همه‌اش یاد حضرت زینب(س) بودم. می‌گفتم چه صبری داشته‌اند که پشت پیکر عزیزانشان آمده‌اند. برای ما که فاصله اهواز تا مشهد یک عمر گذشت. حاج‌آقا پشت فرمان و من هم کنارشان. تا مشهد اشک ریختیم.

برشی از گفت‌وگو با زهرا موحدی، مادر شهیدان کریم و جواد خوش‌قلب طوسی می‌توانید روایت کامل زهرا موحدی از سال‌های جنگ تحمیلی را در ویژه‌نامه «قصه پلاک‌ها» بخوانید.

خاکریز خاطره

چای و نماز و انفجار

غلامرضا بنی اسدی
روزنامه نگار

برنامه‌های بازآموزی و رزم‌های ترکیبی با موفقیت به پایان رسید و وقت آن رسیده بود که در میدان عمل پنجه در پنجه خصم شویم. قرار حضور در عملیات بیت‌المقدس ۲ بود. در قرارگاه تاکتیکی دوم بودیم تا برای رفتن به خط آماده شویم. روز دامنش را جمع کرده بود و اذان مغرب خبر از دعوت خدا برای نماز می‌داد. هر گروهمان در همان چادری که در میان کوه‌ها برپا کرده بودیم نماز را اقامه کردیم. طبق معمول هم ما تندخوانی کرده بودیم چون وقتی رفتیم تا از چادر فرماندهی یک مقدار قند بگیریم برای چای، آنان نماز مغرب را تمام کرده بودند. صبر نکردم که تعقیباتشان کامل شود گفتم قند می‌خواهم. محمود که آن شب برخلاف همیشه امام نماز بود گفت صبر کن نماز عشا را بخوانیم بعد... گفتم نمی‌شود. تا من برسم بچه‌ها چای را تلخ، تلخ خورده‌اند و چیزی برای من نمی‌ماند. ما روی هرچه شوخی داشته باشیم یا کوتاه بیاییم درباره چای نه شوخی داریم نه کوتاه می‌آییم. قند بدهید لطفا. قند را گرفتم و آنان به نماز ایستادند. فاصله میان چادر ما با آن‌ها چندان نبود اما تا من برسم و سر چایی چک و چانه بزنم می‌شد حدس زد که به قنوت رسیده باشند.

تا نوبت به من رسید که لیوان قرمز پلاستیکی را از کتری پر کنم، یک گلوله توپ‌خورد وسط چادر ما و چادر فرماندهی. یک گلوله و یک انفجار و سر و صدایی که از هر سو برخاست. در چادر ما علیرضا بهادری شهید شد با ترکشی که گلویش را بریده بود. حتی ترکشی پوسته نارنجک تفنگی که در دستش بود را هم برده بود. شاید اگر میلی‌متری عمیق‌تر عمل می‌کرد شما هم الان خواننده این خاطره نبودید. در چادر ما چند نفر مجروح شدند از جمله رزمنده‌ای به اسم حسن. از بس می‌خوابید اسمش را «کیسه خواب» گذاشته بودیم. از پیشانی‌اش به اندازه یک شیر آب، خون می‌آمد. یک لحظه یاد دوستان چادر فرماندهی افتادم. آسیمه‌سر خود را به آنجا رساندم و دیدم که همه بر زمین افتاده بودند و محمود هم طبق معمول دیگر عملیات‌ها این بار به خط نرسیده مجروح شد. زخم‌ها آن‌قدر کاری بود که او و کادر فرماندهی گروهان را یکجا راهی بیمارستان کند. آن‌ها رفتند و من دلم با آن‌ها رفت و خودم ماندم تا کادر فرماندهی بازسازی شود و تحت امر شهید حیدری- که جان به‌در برده بود- و برادر احمدزاده و... برای فتح ارتفاعات اولاغلو راهی شویم. ارتفاعاتی که کوماندوهای عراقی در اختیار داشتند اما چه باک که ما به باوری رسیده بودیم که توانمان را ده چندان می‌کرد. چراغ این نگاه را هم در خون هم‌رزمانمان روشن یافتیم بنابراین در ازدحام برف و سرما و گلوله به خط زدیم برای گرفتن ارتفاعات. به سحر نرسیده آن را گرفتیم تا آن خون‌های پاک و دیگر خون‌هایی که در این عملیات بر زمین ریخت، به توان ما ضریب داده باشد. اذان صبح که رسید ما فتحان اولاغلو بودیم.

آهنگ رزم

گروه سرود بچه‌های آباده در سال ۱۳۵۵ در خانه فرهنگ و هنر آباده استان فارس تشکیل شد. این گروه بعد از پیروزی انقلاب اسلامی نیز به فعالیت خود ادامه داد و سرودهای «یا علی مدد» و «خواهرم حجابت سنگر است» را خواند. در سال ۱۳۶۷ بچه‌های گروه سرود آباده به خدمت امام خمینی (ره) در حسینیه جماران رسیدند و سرود خواندند. قطعه «مادر برام قصه بگو» یکی از ماندگارترین قطعات این گروه است.

با اسکن کد روبرو این قطعه را بشنوید:

اول شخص

انگشتری که پلاک شهادت شد

درباره حمیدرضا شریف‌الحسینی فرمانده پرافتخار دفاع مقدس

نویسنده: آزاده چشمه‌سنگی

دانشجوی مهندسی ساختمان دانشگاه فردوسی بود اما کلاس‌ها که تمام می‌شد می‌افتاد پی چاپ اعلامیه و دیوارنویسی و توزیع نوارهای امام. دانشجوها را یک تنه جمع و جور می‌کرد برای برگزاری راهپیمایی. توی کتابخانه، زیر عناوین نقشه‌کشی و سازه‌های بتنی، کتاب‌های شریعتی و مطهری را تورق می‌کرد.

انقلاب که به ثمر نشست ۲۳ ساله بود. ازدواج کرد و یک سال بعد وارد جهاد دانشگاهی شد. شاگرد زرنگ دانشگاه و فعال انقلابی خوش‌سابقه، به‌سرعت جذب سپاه شد تا در کسوت مأمور سازمان زمین شهری مشغول به کار شود. اما دلش پشت خاک‌ریزها بود. سال ۶۲ برای اولین بار عازم جبهه شد.

اوایل اسفند بود. مأمور شده بود یک پل شناور بسازد تا هورالهویزه را به جزیره مجنون متصل کند. پلی به مسافت هزار و ۳۸۲ متر یعنی بیش از یک کیلومتر زیر باران تیر و خمپاره. اما در عرض ۲۰ روز کار را تمام کرد. حالا دقیقا همان جایی قرارگرفته‌بود که روح جوان و غیرتمندش را آرام می‌کرد. فصل درو کردن دانشی بود که سال‌ها برایش عرق ریخته بود. عملکردش در ساخت پل شناور آن‌قدر راضی‌کننده بود که ساخت پل خیبر را هم به او واگذار کردند. این را بعدها در دفترچه خاطراتش پیدا کردند. نمی‌خواست قدم‌هایش را بشمارند. سر به‌زیر می‌انداخت و عین باقی رزمنده‌ها گوشه کار را می‌گرفت بی آنکه کسی بداند مهندس شریف‌الحسینی در رأس امور مهندسی هر پروژه نشسته است. حتی وقتی در هنگام ساخت پل خیبر، مجروح شیمیایی شد، چیزی به همسرش نگفت. سرفه‌های شبانه، دستش را رو کرد. سال ۶۳ اوج فعالیت‌هایش بود.

قرارگاه سلمان را ساخت. بعد با همکاری شهید کاوه به مهندسی تیپ ویژه شهدا مشغول شد. از نیروهای تخریب سرکشی می‌کرد و پیگیر ساخت جاده بود. چه بسیار بیمارستان‌های صحرایی که به همت حمیدرضا شریف‌الحسینی سرپا شد.

در همین اثنا بود که به او پیشنهاد معاونت وزارت راه و ترابری داده شد، هنگامی که فقط ۲۹ سال داشت. قبول نکرد. بارها پیشنهادش را رد کرد. نمی‌خواست از منطقه دور بماند. مثلا همان بهمن ۶۴ که ام‌الرصاص سقوط می‌کند، می‌رود زیر آتش دشمن که خودش را برای بازدید به منطقه برساند. ترکش خمپاره می‌خورد به ساعت مچی دستش. حادثه با یک خراش سطحی، به‌خیر می‌گذرد. اما همیشه پاشنه اتفاقات در جنگ، این چنین بر خوش اقبالی نمی‌چرخد. مثل خمپاره‌ای که در شلمچه، هنگام عملیات کربلای ۵ به ماشین در حال حرکتش برخورد کرد و از پیکر حمیدرضا شریف‌الحسینی، خاکستری باقی ماند که تا یک ماه قابل شناسایی نبود و دست آخر از روی انگشتر دستش، هویت‌یابی شد. آن هم درست در روزهایی که همسرش پسر دومشان را باردار بود. پسری که قنداقه‌اش مزین شد به انگشتر پدری که هرگز آغوش امنش را تجربه نکرد.

چکامه‌های رضوی

جز در حریم کوی تو ماوا نمی‌کنم

مضمون بکر غیر تو پیدا نمی‌کنم	تا مدح توست، لب به سخن وا نمی‌کنم
معنای پاک اسم تو در هیچ واژه نیست	من با پیاله دست به دریا نمی‌کنم
در وصفت آستین سخن را به هیچ روی	صد سینه حرف دارم و بالا نمی‌کنم
آن‌قدر سربلند بر ایوان نشسته‌ام	کز خانه هم به‌جز تو تماشا نمی‌کنم
من ذره‌ام که خانه خورشید خویش را	از هیچ کس به‌جز تو تقاضا نمی‌کنم
ای گنبد همیشه مطهر به عطر اشک	جز در حریم کوی تو ماوا نمی‌کنم
در آستان بخشش تو چون حضور شمع	جز با سرشک و شعله مدارا نمی‌کنم
نامم اگر «غلام رضا» هست خویش را	بانردبان اسم تو بالا نمی‌کنم

زنده‌یاد غلامرضا شکوهی

قاب ایستادگی

حمید سبحانی| در زمان آغاز دفاع مقدس از انقلاب نوپای ایران کمتر از دو سال گذشته بود و دولت ایران هنوز در حال پایه‌ریزی و بازسازی ارکان حکومت بود. ارتش عراق کاملا مجهز و با حمایت قدرت‌های زیادی وارد جنگ شده بود. به همین دلیل در کنار ارتش در حال بازپیرایی و نیروی تازه‌نفس سپاه، فرمان تشکیل ارتش ۲۰ میلیونی امام خمینی(ره) در آذر ۵۸ صادر شد و در دی ۵۹ این فرمان رسمیت یافت. پس از آن بسیاری از مردم عادی به عنوان نیروهای داوطلب برای مقاومت به نیروهای نظامی در جبهه‌ها پیوستند. محمد فرنود متولد ۱۳۳۶ یکی از پیش‌کسوتان شناخته شده عکاسی خبری ایران است. او در سال‌های جنگ هشت ساله در بسیاری از عملیات‌ها به عنوان عکاس حضور داشته. او همچنین دوبار برنده جایزه معتبر وردپرس فوتو برای عکس‌های جنگ ایران و عراق و زلزله رودبار شده و ثبت کننده یکی از معروف‌ترین عکس‌های آن دوران است. عکسی که بارها به شکل‌های مختلف در مکان و زمان‌های مختلف منتشر شده است. عکسی از رژه نیروهای داوطلب سپاه محمد رسول ا...(ص) در میدان آزادی تهران مربوط به سال ۶۱ که استفاده از لنز تله باعث بزرگ‌نمایی و فشردگی افراد داخل قاب شده و یک قاب سینمایی را رقم زده است. نکته مهم صلابت عکس است که از چشمان آدم‌های درون عکس نشئت می‌گیرد. ما با تراکم نگاه‌هایی روبه‌رو هستیم که انگار هیچ گونه تزلزل و شکستی بدان راه ندارد و این راز افسون کردن مخاطب با این عکس است.

کارتون شهر

خون آشام شکست خورده

مجید ادیبی| احتمالا این جمله را بارها و بارها شنیده‌اید: «همه دیکتاتورها به‌هم شبیه‌اند». تاریخ هم کم از این دیکتاتورها به خود ندیده است. آن‌ها لباس تفاخر به تن دارند، مهیج و آتشین سخن می‌گویند و به حرف، برای نوع بشر نگران هستند. اما این فقط ظاهر ماجراست. برای آگاهی از آنچه که در باطن آن‌ها می‌گذرد، کافی است به تاریخ رجوع کنیم و تفاوت حرف تا عملشان را در سیاهه جنایت‌هایشان پی بگیریم. تفاوتی ندارد، هیتلر باشد، موسولینی باشد، پینوشه، استالین یا ده‌ها نام دیگر، همه آن‌ها در یک رفتار شبیه هم هستند؛ جنایت. حالا تاریخ را به سال ۱۳۵۹ برگردانیم، دیکتاتور خوش‌پوش عراق سخنرانی‌هایی پرشور برای مردم کشورش سر می‌داد و به گمان خودش رهبر جریان‌های ملی عربی در منطقه بود و می‌خواست مرزهای امپراتوری عربی‌اش را فراتر از مرزهای عراق، در ایران پهن کند. گفتیم دیکتاتورها شبیه هم هستند. صدام حسین عبدالمجید تکریتی، رهبر حزب بعث عراق هم نمونه‌ای از همان‌ها بود. با سرمایه‌گذاری گسترده آمریکایی‌ها، با حمایت تسلیحاتی روس‌ها و دیگر کشورهای اروپایی، با لجستیک ویژه چینی‌ها و با راهبردهای نظامی اسرائیلی‌ها، می‌خواست که ایران رها شده از بند استبداد را به بند بکشد. اما صدام در نخستین روز تجاوز به ایران زمین چنان ضربه مهلکی از ارتش ایران (عملیات کمان ۹۹) دریافت کرد که بعید بود تا پایان عمر نکبتش آن را فراموش کرده باشد، همین موضوع دستمایه مرحوم حبیب ا...صادقی، کارتونیست آن روزهای روزنامه اطلاعات شد و این شکست مفتضحانه صدام حسین، سوم مهر ۱۳۵۹ به عنوان موضوع اصلی، در ستون کارتون روزنامه اطلاعات منتشر شد. کارتونیست، صدام را در قامت یک خون‌آشام با چشم‌بندی بر چشم چپ، شبیه موشه‌دایان، جنایتکار مشهور اسرائیلی و با کراواتی منقوش به پرچم آمریکا به تصویر کشید تا بخشی از ماهیت این دیکتاتور را برای مردم به نمایش بگذارد.

روایت روز

برای برادر شهیدم

محمد حسین‌زاده
داستان‌نویس

در خاطرات رزمندگان دفاع مقدس یکی از سخت‌ترین دوران‌ها، شنیدن خبر شهادت دوستانشان بوده است. اشک‌ها و بغض‌ها روی کاغذ کتاب خاطرات رزمندگان و مادران و همسران شهدا، چشمه‌های اشک را در چشمان خواننده کتاب جاری می‌کند ولی همه این‌ها حس همذات‌پنداری است. خود را جای راوی می‌گذاریم و با او همراهی می‌کنیم و دل به خاطرات رفاقت‌هایشان می‌دهیم.

شاید حدود شش سال پیش برای من این خاطرات فقط نوشته‌هایی روی کاغذ بود ولی با باز شدن باب دفاع از حرم، وقتی مردان باغیرتی از دیار خراسان عزم جنگ با داعش کردند تا جان و ناموس مسلمانان را حفظ کنند و دلیرانه پا به میدان نبرد گذاشتند، کم‌کم حس و حال خاطرات رزمندگان نه در روی کاغذ که بر روح و روان و قلبم سنگینی می‌کرد.

خبر شهادت رضا سنجرانی، محمد جاودانی و... وقتی خبر شهادت یک دوست، آشنا و ... را می‌شنوی اول حس بهت داری و بعد تمام خاطرات مشترک و صحنه‌هایی که با هم بودید جلو چشمت می‌آید و بعد چشمه‌های اشک جاری می‌شود و ...بعد از شکست داعش چه کسی فکرش را می‌کرد که باز هم شهادت در مشهد الرضا، محل شهادت حضرت رضا(ع)، مردان غیور و مجاهد و منتظر شهادت را به آغوش بکشد. خبر شهادت شهید اصلانی، روحانی مجاهد، از سوی نیروی تکفیری در حرم مطهر باز هم داغی گذاشت و خاطراتی را زنده کرد تا ... تا الان که می‌نویسم چند ساعتی بیشتر از شهادت بسیجی مجاهد رسول دوست‌محمدی نگذشته است. بارها و بارها در میدان‌های مختلف فرهنگی تا رزمی بسیج مجاهدت‌های خالصانه‌اش را دیده بودم. شبی که گفتند دوست‌محمدی شهید شده است اول به یاد او افتادم. کسی که خبر را آورد گفت شنیده‌ام چهل، پنجاه ساله است ...، با خود گفتم پس او نیست، تا صبح روز بعد که عکسش را دیدم و شد همان اتفاق بهت و بغض و اشک ...! دوست‌محمدی مدافع حرم و بسیجی و یک هیئتی که هر جا کاری روی زمین مانده بود برای مردم و انقلاب در صحنه بود. چهارشنبه شب که آشوبگران در تقاطع آبکوه و کلاهدوز شروع به اغتشاش کردند. به سمت موکب عزاداری حرکت کرده و اقدام به آتش زدن موکب می‌کنند. رسول و دوستش به مقابله بر می‌خیزند و دوستش چندین زخم کارد به بازویش می‌خورد و رسول درست وسط قلبش ...! و چقدر شیرین است این سخن که اگر شهید نشویم؛ می‌میریم! رسول نمی‌خواست بمیرد. حالا که ساعاتی از شهادتش می‌گذرد، خاطرات دوستانش کم‌کم منتشر می‌شود. خاطره‌ای که بار دیگر جمع دوستانش را منقلب می‌کند. نوع رفتار رسول در قبال خانم‌های بدحجاب مناسب بوده است. رسول از حقوق و درآمدش گیره‌های زیبای روسری می‌خریده است و به کمک چند نفر از خانم‌های دغدغه‌مند به خانم‌های با حجاب نامناسب در جلو مجتمع‌های تجاری هدیه می‌داده است. رسول بسیجی بود، غیرت دینی‌اش برای حفظ ناموس این کشور در مقابل داعش رزم بود و در مقابل اغتشاشگر دفاع. این اشداء علی الکفارش بود و رحماء بینهمش هم خرید هدیه برای خانم‌های حجاب نامناسب. مانند رفتار حاج قاسم سلیمانی که همه مردم را یک ملت واحد می‌خواست و نه چند گروه و چند دسته. همان مردی که می‌گفت همان دختر بدحجاب هم دختر من است.